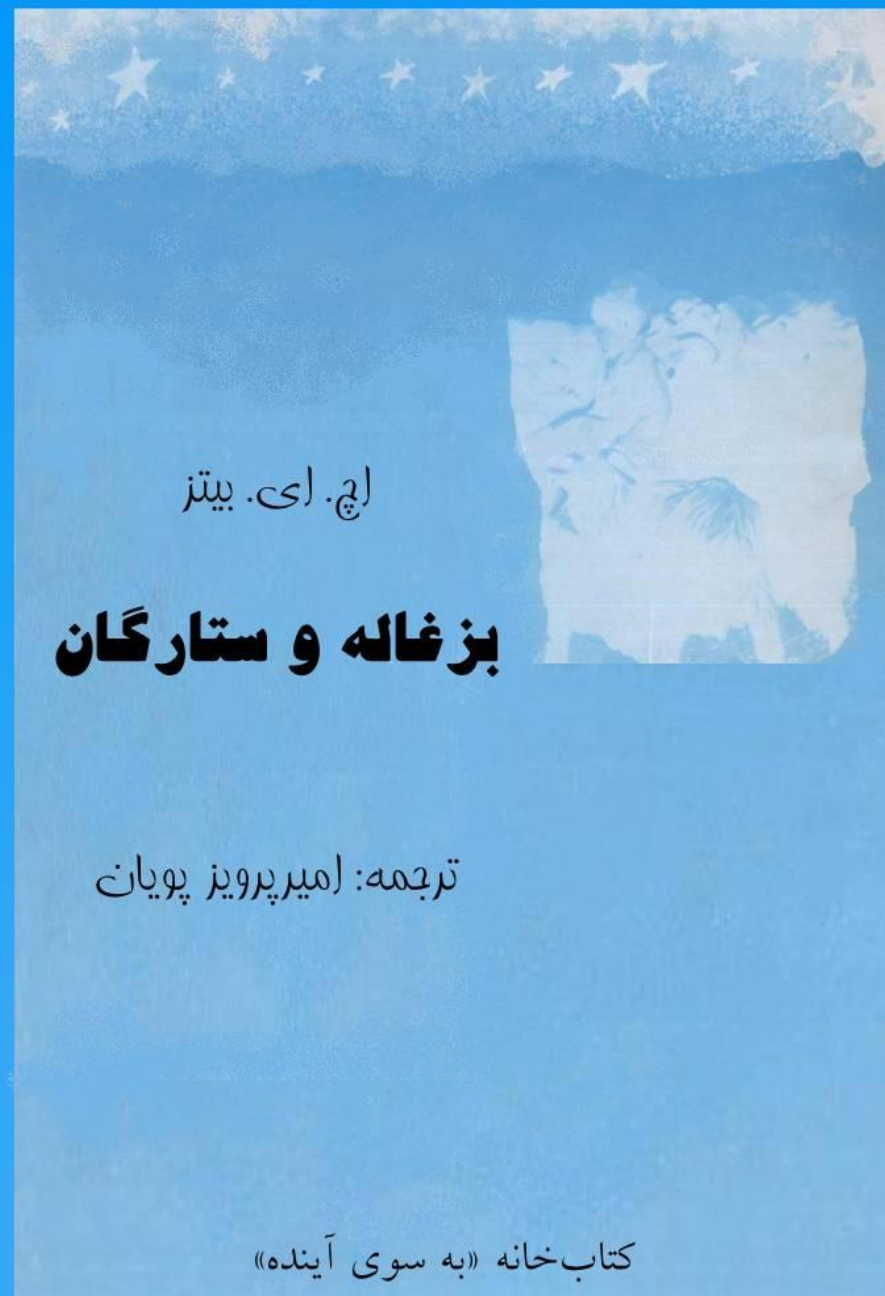




رفیق امیر پرویز پویان

دوست مردم، فدایی خلق و انسانی از طراز نوین



به زودی زندگی نامه‌ای از:

امیر پرویز پویان

فدایی خلق

و

پیکارگر راه بهروزی توده‌ها

در

«به سوی آینده»

اچ . ای . بیتز ، به سال ۱۹۰۵ در روشدن ،
نورث امپتان شایر ، متولد شد . در مدرسه کترینگ گرامر
به تحصیل پرداخت . پس از سالی چند روزنامه نگاری
و منشی گری ، به سن بیست سالگی نخستین رمان خود
را نوشت . او نویسنده‌ی مشهور است با بیش از سی
اثر که به چاپ رسیده : رمانهایش ، کتابهایی درباره
دهکده‌اش و کتابی در زمینه نگارش داستان کوتاه ؛
باضافه مجموعه‌های زیادی داستانهای کوتاه .

داستانهای او بیشتر از دهکده و شهرهای روستایی
سخن می‌گویند ، و بسیاری از آدمهایی که خلق کرده ،
از شخصیت سرزنده پدر بزرگ مادرش ، مایه می‌گیرند .
در دوران جنگ ، نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا
دعوتش کرد تا داستانهای درباره نیروی هوایی بنویسد .
این داستانها با نام مستعار « افسر هوایی ، ایکس »
انتشار یافت .

داستان « بزغاله و ستارگان » او از مجموعه
« داستانهای کوتاه نویسندگان جزایر بریتانیا ، از ۱۹۳۰
به اینطرف » برگزیده شده است . این مجموعه را
جان . آی . موریس گردآوری کرده است .

بزغاله و ستارگان

هر روز صبح ، به شهر که می آمد تا به مدرسه اش برود ، این آگهی گنده را با خطوط آبی و سرخ ، روی تخته یی بیرون کلیسا ، می دید ، پاك كلافه اش می کرد . از یکماه پیش از کریسمس همانجا بود : «مجموعه هداای کریسمس در این کلیسا ، در شب کریسمس ، ما را كمك كنيد تا ما هم به ديگران كمك كنيم. هديه ها زياد بزرگ نباشند . هديه ها زياد كوچك نباشند . سخاوتمندانه هديه بدهيد . » و بعد يك جمله

دیگر ، با حروفی گنده تر و چشم گیر تر ، و برای اوزشت و کریه ، « این یعنی شما ! »
پسر بچه یی بود با قیافه یی سخت کلافه ، بارنگی از جستجو و استفهام روی لبهای
نازکش ، شلوار گل و گشاد قهوه یی رنگی می پوشید که انگار زمانی مال پدرش بوده
و بعد به قواره او درآورده اند . شلوارش قیافه مسخره یی به او می داد ، مثل آدمهایی که
تک افتاده باشند و توی عالم هپروت زندگی کنند؛ مثل يك وصله ناجور. بنظر می آمد که
موهایش را با قیچی پشم چینی ، چیده بودند ، روی پیشانی اش چند تا گره بود و چروک هایی
که همیشه به او قیافه آدم گیج و مبهوتی را می داد . پوتین هایش همیشه گل آلود بود ،
گرچه خودش هیچوقت خبر نداشت . بعضی وقتها هم بوی گند می داد . خوب ، این
بوی گند دلیل داشت . پدر و مادرش ، دوسه کیلومتری آنطرف دهکده ، مزرعه کوچکی
داشتند که وسعتش تقریباً ده جریب بود . توی يك مرتع كوچك . يك مادیان و دویا

سه گاورا می چرانیدند . چند تائی هم مرغ داشتند . بیرون خانه ، لب جاده ، باریکه‌یی از علف بود و آنجا ، دوازده تا بزشان را می چرانیدند . همین بزها بودند که گهگاه در پسرک شوق و شوری فراوان بر می انگیزتند . او مرده بزها بود ، کارش هم این بود که آنها را روی علفهای کناره جاده اینور و آنور ببرد و بچرانند ؛ آن وقت پیش از این که شب بیاید برگردانده‌شان و تا صبح توی خوکدانی نگهشان دارد با آنها جوری رفتار می کرد ، که انگار دوستانش هستند . می دانست که آنها دوستانش هستند . یک روز یکی از بزها بزغاله‌یی زائید و این بزغاله بیخ ریش پدرش ماند ، نتوانست آنرا بفروشد نه این که یک جوری دست به سرش کند ؛ و پسرک کلی از این بابت خوشحال بود . حالا آنها سیزده تا بز داشتند ، بزغاله تازه ، شش هفته از عمرش می گذشت و مثل برف سفید بود .

هر روز صبح ، همین که از کنار کلیسا می گذشت ، تابلویی که آویزان بود ،
بی اراده ناراحتش می کرد ، کلافه اش می کرد با آن حروف گنده اش تو ذوق می زد « این
یعنی شما ! ». این دیگر خیلی اسباب درد سرش بود . هر چه کریسمس نزدیک می شد ،
بیشتر خودش را می خورد ، بیشتر مضطرب می شد . انگار که حروف آگهی ، به ترتیب
از روی تابلو می پریدند و به اوسیلی می زدند ؛ انگار که توی کله او گودال می کنند.
این یکی دیگر او را از بقیه دنیا جدا می کرد ، « این یعنی شما ! » .

هر روز صبح که از دهکده به شهر می رفت و غروب که دوباره بر می گشت ، مدام
می اندیشید که با این تابلو چکار می شود کرد . بنظرش می آمد که بالاخره باید يك
کاری بکند . رفته رفته خیال می کرد که تابلو چهار چشمی او را نگاه می کند . یکبار
هم برایش قصه یی گفته بودند که در آن پیوسته این جمله تکرار می شد : « خدا همه

چیز را می بیند » ، این دیگر پاك موجب دردسرش بود . یواش یواش این فکر توی کله اش فرو رفت که علاوه بر تابلو ، خدا هم مواظب اوست . از يك نظر ، برای او خدا و تابلو هر دو يك چیز بودند .

شبى که فردایش کریسمس بود ، با خودش تصمیم گرفت که بزغاله سفید و مامانیش را به کلیسای هدیه کند . از خواب که بیدار شد ، دیگر این فکر از او دست بردار نبود ، انگار که هیچ گریزی از آن نیست .

او هر روز بیش از روز گذشته ، شیفته بزغاله سفید خود شده بود ، و این طوری بود که خیال می کرد این قربانی بسیار بزرگی بشمار می رود . آن روز مدرسه یی در کار نبود و او تمام روز را در خو کدانی بسر آورد . روی کف حصیری آن زانو زد و موهای آغشته به شیر بزغاله را با شانه یی که یال اسبشان

را مرتب می کردند، شانه کرد. بوی تند بزها توی خوکدانی، همه جا ولو بود، ولی او اصلاً به آن توجهی نداشت، بوی بزها آنقدر تند و تیز بود که دست و بال و لباس هایش را آغشته کرد. موهای سفید بزغاله را که شانه کرد، در خود احساس غروری فراوان کرد و حسایی خوشحال شد. این فکر برایش پیدا شده بود که هیچ هدیه‌یی نمی‌تواند بقدر هدیه‌ی او زیبا باشد. او نمی‌دانست دیگران چه هدایایی خواهند داد.

ولی خوب، هدیه‌ها لابد نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچک می‌بودند، شاید مردم پرتقال و فندق هدیه می‌دادند، شاید هم اسباب بازی و درخت کریسمس. کسی به من نمی‌گفت چه خواهد داد. او فقط می‌دانست که هیچ کس، چون هدیه‌ی او به کلیسا نخواهد بخشید، چیزی کوچک، زیبا و

جاندار، یعنی که دوستش.

وقتی که دیگر بزغال را تمیز و آماده کرده بود، باطناب تمیزی به حلقه خو کدانی بستش. نقشه‌اش برای بردن بزغال به شهر، ساده بود. هر کریسمس او باید به شهر می‌رفت و عمه‌ای را که دکان کوچکی در شهر داشت، ملاقات می‌کرد، و این عمه جعبه‌یی خرما برای پدرش، جعبه‌یی شکلات برای مادرش و هدیه‌یی هم به خود او می‌داد. عمده کار این بود که بزغال را توی تاریکی به دنبال خودش بکشانند. خوب، حتی می‌توانست آن را براحتی بغل کند و با خود ببرد.

قبل از ساعت ۷ به شهر رسید. باران نم نم می‌بارید و او بزغال را توی يك جوال پیچیده بود. وقتی حیوان از راه رفتن خسته می‌شد، بغلش می‌کرد؛

و چون خودش خسته می شد ، حیوان دوباره راه می رفت . فقط يك چیز اسباب دردسرش بود . نمی دانست توی کلیسا اوضاع چگونه است و مردم هدیه هایشان را چطوری تقدیم می کنند . فکر می کرد ، شاید میز بزرگی باشد ، با چند نفری دوروبرش . آدم می رود به طرف میز ، و خیلی ساده می گوید : « من این را آورده ام . » و می آید بیرون .

راستش وقتی دید که پنجره های کلیسا را نور باران کرده اند ، چندان هم خشنود نشد . آدم ها را می دید که بسته های هدیه دستشان بود و می رفتند تو . تابلوی بدقواره را هم دید ، که باران کمی هم خرابش کرده بود . با این همه باز هم انگار چشم داشت و بانگاهش می خواست او را بیلعد : « این یعنی شما ! » ، و همین طور که با بزغاله اش ، مثل يك توله سگ باطنایی به گردن ، آن طرف

خیابان ایستاده بود، احساس خشم سبکی کرد.
دست آخر، وقتی که بیرون خلوت شده بود و آدم‌ها همه رفته بودند
تو، دل به دریا زد و تصمیم گرفت به داخل کلیسا برود جوال را از سر و کله
حیوان بیرون کشید و بغلش کرد، موهای سفید بزرگ را از روی خشم، با
انگشتانش به هم می‌زد.

وقتی وارد کلیسا شد، از این که آنجا پر آدم بود تعجب کرد. خدمتکاران
و متولیان کلیسا را قبلاً آماده پذیرائی کرده میزها را چیده بودند، و او با
نفرت روی یکی از نیمکت‌های ردیف آخر نشست. در کورسوی شمع‌ها،
ساختمان يك طویله را دید و يك آخور و درون آن «كودك و مردان عاقل»^۱

۱- اشاره به سه مردی که از وادی‌های مختلف، شب تولد عیسی مسیح بر گاهواره اوحاضر شدند و از پیش
ظهور نجات دهنده را خبر داشتند. به گفته انجیل‌ها.

را که ستاره سرگردان را در آسمان می نگریستند. طویله و آخورش،
خو کدانی خودشان و بزها را که توی آن نگاه می داشتند، بنظرش آورد، و
نخستین احساس شوق آمیزش این بود که این آخور می تواند جای راحتی
برای استراحت بزغاله او باشد.

چند دقیقه ی نشست. هنوز هیچ چیز اتفاق نیفتاده بود. پدر روحانی
منبر رفته بود و سخن می گفت، داشت از محاسن هدیه دادن حرف می زد.
گفت: «ما خود کندر و عنبر سوزانده ایم، شما دیگر نباید کندر و عنبر
با خود به کلیسا بیاورید، اما آنچه شما آورده اید بوی بهتری دارد: بوی
قربانی برای دیگران.»

همچنان که پدر روحانی سخن می گفت، مردی که جلوی پسرک نشسته

بود ، به طرف زنش برگشت و سرفه کنان دم گوش زن گفت : « بوی مضحك كندر . »
زنش آرام گفت : « آره . » حالا اوهم سرفه می کرد : « من همون اول فهمیدم ، ولی
خوب ، نخواستم بگم . »

آنها ، مثل دو تا سگ ، به سرفه افتادند . پس از چند لحظه زن برگشت و پسرک
را دید که نا آرام و مضطرب نشسته بود ، روی پیشانی‌اش گره افتاده بود و بزغاله توی
بغلش بود .

زن گفت : « برگرد پشت سرتو نیگا کن ! »

مرد برگشت و حالا اوهم بزغاله را دیده بود .

گفت : « خوبه ! خوبه ، خوب دیگه ، تعجبی هم نداره ! »

زن بیخ گوش شوهرش گفت : « من از اینا بدم میاد . من از این بو خیلی بدم میاد . »

آنها بلند بلند سرفه می کردند و این توجه دیگران را جلب کرده بود. مردم برگشتند و بزغاله را دیدند، در ردیف نیمکت های دوروبر پسرک، ولوله افتاد و مردم بانگاه های خشمگین خود او را نگریستند. سرانجام، مرد به تحريك زنش، برخاست و از کلیسا بیرون رفت. لحظه یی بعد به همراه يك راهنما برگشت و پیش از اینکه برود سر جایش بنشیند به خادم گفت: «اونجاس. آقا خانوم من نمی تونه این بورو تحمل کنه.»

بعد خادم رفت طرف پسرک و توی گوشش گفت: «گمونم اینجا جای خوبی واسه اون نباشه. گمونم. تو باس بری بیرون.»

با نزدیک شدن مردی نا آشنا، بزغاله شروع کرد به تقلا کردن و بعد یکهو بع بع را سرداد. پسرک همین طور که کلیسا را ترك می کرد، خیال کرد همه مردمی که

توی کلیسا هستند او را نگاه می کنند ، نگاهی از روی تمسخر و خشم ، انگار که با آوردن بزغاله به آنجا مقدساتشان را مورد توهین قرار داده است .

بیرون ، خادم پله را نشان داد : « خوب ، پسر ، بدوبرو . »

پسرک گفت : « من می خواستم این بزغاله رو بدم . »

خادم گفت : « آره ، می دونم ، ولی خوب ، این فکر درستی نیست . آخه یه بزغاله

بدرد هیشکی نمی خوره . »

پسرک از پله های کلیسا آمد پائین و رفت توی خیابان . بزغاله حالا آرام در میان

بازوانش بود . به تابلو که رویش نوشته بودند « این یعنی شما ! » نگاه نکرد ، چون

که برایش مسلم بود که یکجور اشتباه از او سر زده . معلوم بود که دیگر این آگهی هیچ

ربطی به او ندارد .

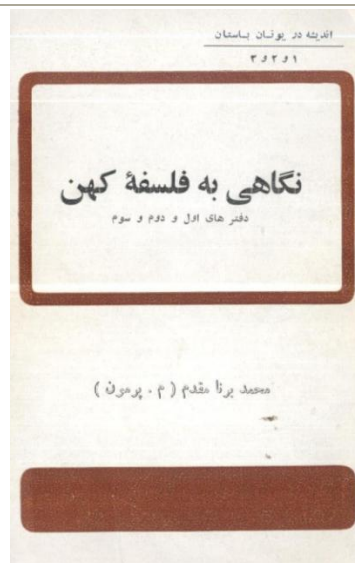
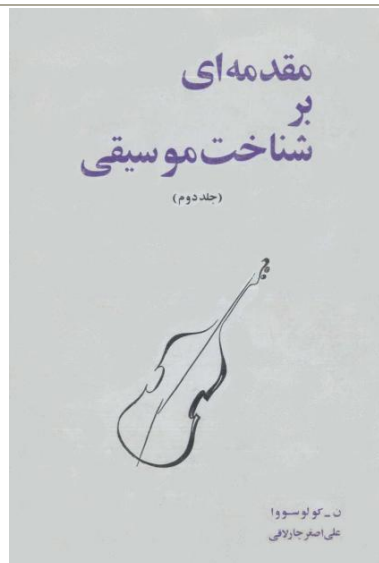
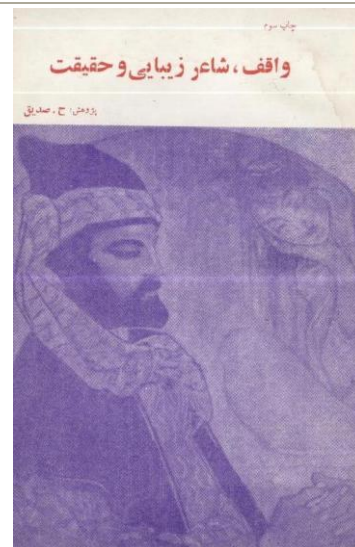
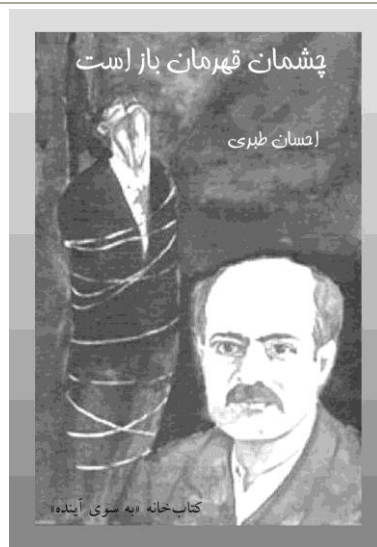
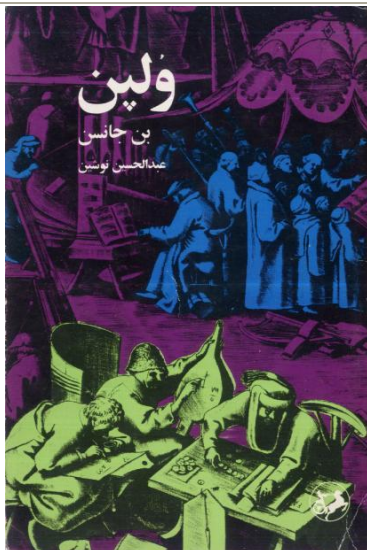
بیرون شهر توی تاریکی، خرامان راه می رفت. شب آرام و خوبی بود و انگار بزغاله
توی بغل او به خواب رفته بود. پسرک حالا دیگر از این که آنها بزش را نخواسته بودند
آزرده نبود، حتی خوشحال بود که دوباره بزقشنگ و مامانیش مال خودش می شد، فقط
بعضی چیزهای دیگر پیکرش می کرد، از خیلی وقت پیش معتقد بود که شب کریسمس
باید برف روی زمین باشد و ناقوس صدا کند و يك ستاره سرگردان توی آسمان باشد.
ولی حالا برفی روی زمین نبود. ناقوس صدا نمی کرد و دور از او، بالای سر او
و بزش، ستارگان جملگی ثابت و آرام بر جای خود بودند.

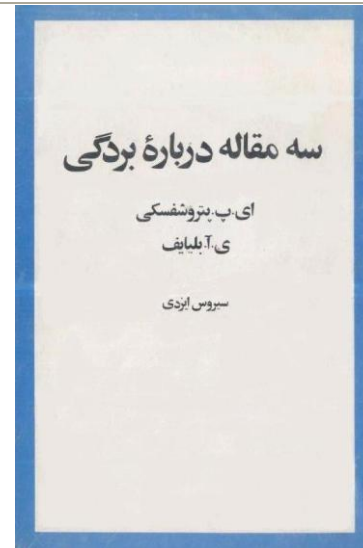
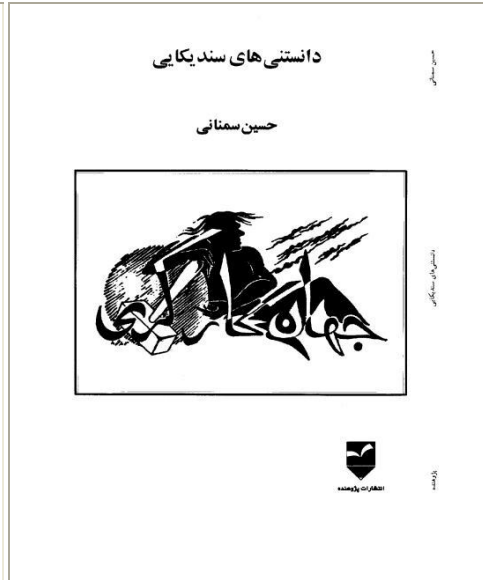
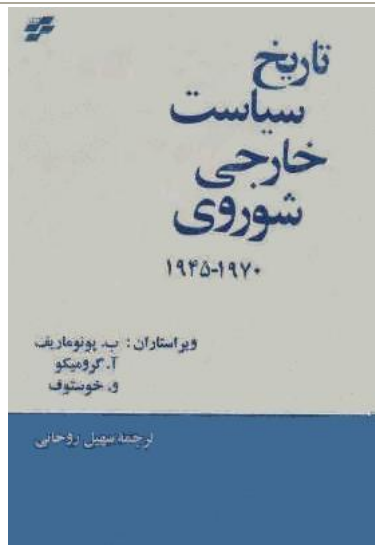
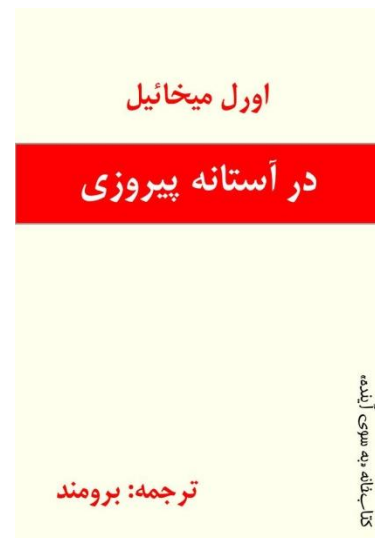
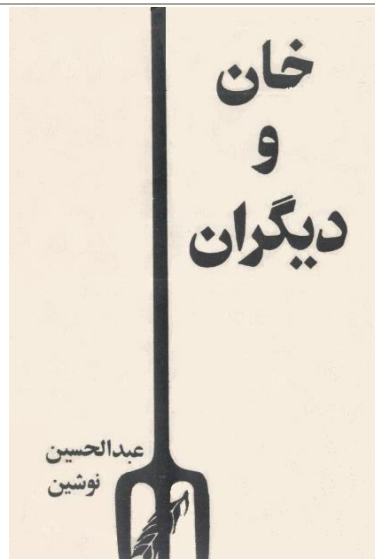
پایان

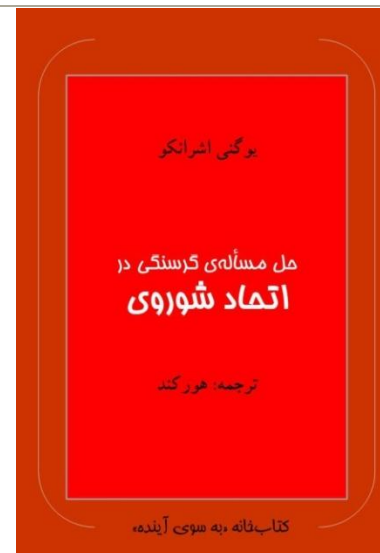
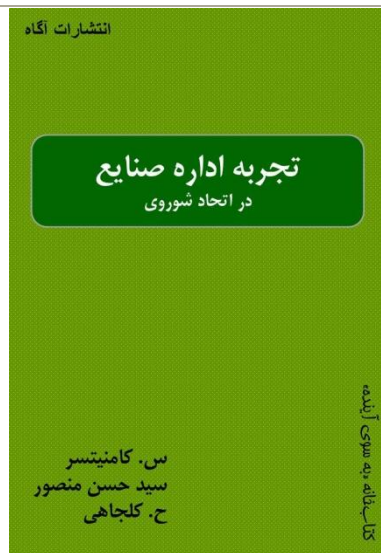
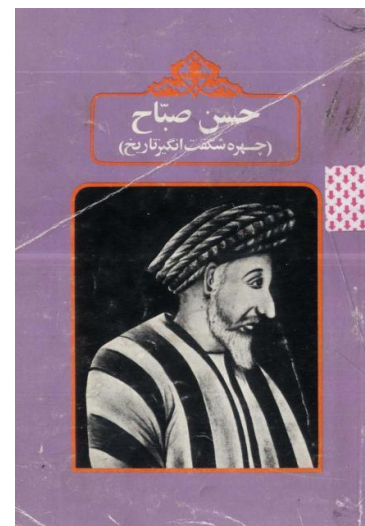
کتابخانه «به سوی آینده»

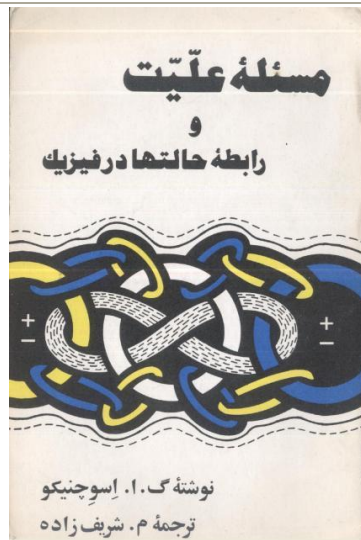
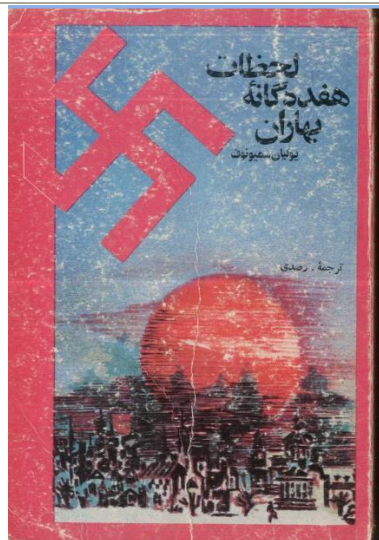
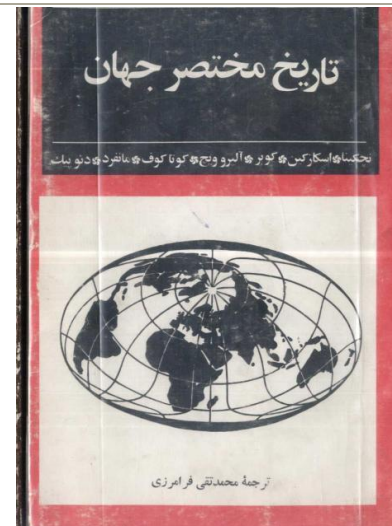
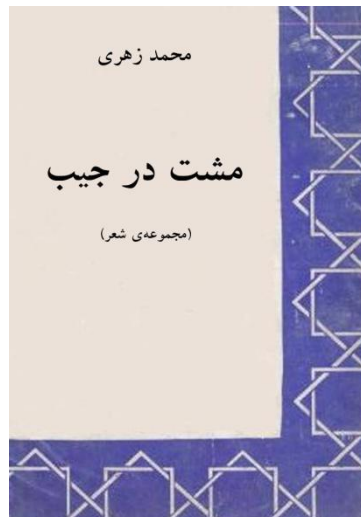
منتشر شد :











اخلاق و انسان

از دیدگاه لنین *



نویسنده: الکساندر تاتلوتا خرونوتا
ترجمه: پروین شهریاری

فئودور گوروفسکین

تاریخ دنیای قدیم شرق باستان

ترجمه: غلامحسین منین

کتابخانه «به سوی آینده»

کتابخانه «به سوی آینده»

جان دی. مورگان

پیدایش دین و هنر

ترجمه: ایرج اصفانی

جمهوری موش‌ها

نویسنده: ارول توی

مترجم: ایرج نویخت



کتابخانه «به سوی آینده»

سالتیکوف
شچدرین

ترجمه
بافر مؤمنی

قصه برای بزرگسالان

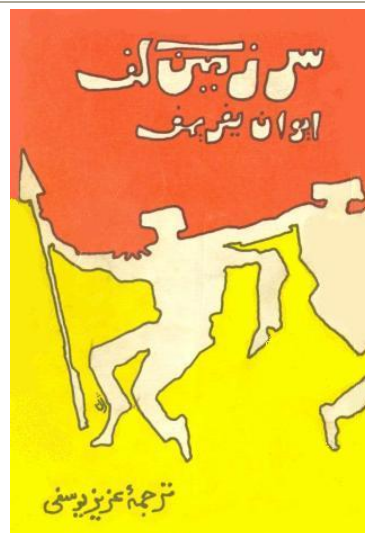
کتابخانه «به سوی آینده»



نخستین آموزگار

جنگیز ایتماتوف
ترجمه: فرهاد حبیبی

کتابخانه «به سوی آینده»



«به سوی آینده»